

میز گرد

حجت بداغی

## میزگرد

حجت بداغی

داستان

چاپ اول: تیر ۱۳۸۹

شماره کتاب: ( ۳۵ )

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

حق چاپ و بهره برداری برای نویسنده محفوظ است

صندوق پستی: [Info@arooz.com](mailto:Info@arooz.com)

[WWW.AROOZ.COM](http://WWW.AROOZ.COM)

میزگرد

۳

توطئه برای قتل،

میزگرد

۷

در تکوین بی سببی

میزگرد

۴۰

طرح یک کودتا.

میز گرد

(توطئه برای قتل،)

میز را دود گرفته. حجم در هم تنیده و سترگی که آنقدر فشرده است به وقاری ترسناک و به غایت زیبا دست یافته. مثل کوروکودیل‌هایی که در آب با سنگینی و سکون شناورند، یا مارهای چنبره زده‌ای که آهسته می‌جنبند و زل زده‌اند به نقطه‌ای. و به محض دیدن ورود حجم تازه‌ای از دود به این هستی دودی انگار یکی از این کوروکودیل‌ها یا مارها هجوم می‌برد طعمه نامعلومی از دود را به دندان بگیرد. اما طعمه که دارای تمام خواص دود است در چشم برهم زدنی ناپدید می‌شود.

چهار انگشت بلند و کشیده به اتکای شست و پاشنه دست روی سطح میز کنار زیر سیگاری ریتم گرفته‌اند. زیر سیگاری کاملاً انباشته است، و تپه‌ای از محتویات گندیده باز مانده سیگار را بر فراز خود دارد. همان گند و خاکستری که بازمانده آتش است. فیلترهای سیگار جا به جا از لابه‌لای این تپه بیرون زده‌اند. و صورت‌های همه‌شان دود زده و خاکستر گرفته است. نمی‌شود تصور کرد زمانی می‌شد این فیلترهای لهیده و از تن جدا شده را میان دو لب گرفت و با لذت بوسه‌ای هولناک از شان برداشت. انگار آغشته به خون دلمه بسته سرهای تپه تیمور لنگ‌اند. با همان شکستگی اعضا و پوست صورت، و با همان رگ‌های بریده گردن که آغشته به خاک و خاکستر و خون تصویری از جانوران سفاک دوزخ‌اند.

حجم دودی به هستی دودی بالای میز تزریق می‌شود، سر بریده‌ای فشرده می‌شود در تپه فراز زیر سیگاری، و ریتم چهار انگشت کشیده تندتر می‌شود. مونوتن و یک نواخت. انگار اسبی که سال‌هاست یک نفس در حال تاختن است. و این بار هستی دودی را صدا به واکنش وا می‌دارد، صدایی محکم، با لول پایین و ریتمی تند، و لحنی خیلی سردتر از هوای هستی دودی. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا لحن سرد و نفوذ محکم صدا در هستی دودی اثراتش نمایان شود. در جای جای مختلف، هر جا حجم کوچکی از دود، به هم فشرده می‌شود، به سرعت به قطرات ریز تبدیل می‌شود، قطرات ریز به هم می‌پیوندند و کم کم منجمد می‌شوند، و چند قطعه تگرگ به شکل چند کلمه به سرعت و محکم و سرد می‌ریزند روی میز؛

- خودش می‌ترسه این شکلی باشه... من تو چشاش نگا کردم.

آنطرف زیرسیگاری، سمت راست چهار انگشت کشیده، کنار قوطی سیگار نقره پرنقش‌ونگاری، انگشتان دو دست در هم شده‌اند. انگشتانی با هزاران چین و چروک و بندهای استخوانی نمایان. انگشتانی پیر که هجوم زمان به جای‌جای‌شان خطی نوشته، گوشت‌شان را برده، و تنها پوست را که لوح نوشته‌هاست نگه داشته. استخوان‌ها به صدا در می‌آیند با خستگی مفرط و اجباری که مثل کشیدن آخرین نفس‌هاست از هم باز می‌شوند و می‌روند سمت قوطی سیگار. مثل این که سیزیف به سختی سنگ را بالای صخره می‌غلطانند در قوطی را باز می‌کنند. و مثل این که اطلس با زانوانی لرزان و دست‌ها و شانه‌هایی سست شده زیر بار زمین ایستاده است در را بالا نگه می‌دارند. یک تکه کاغذ بیرون می‌آورند و مقداری توتون. و در پرتاب می‌شود پایین انگار سنگ بالای تپه از دست سیزیف در رفته، یا اینکه اطلس ناگهان زیر زمین را خالی کرده. انگشتان شروع می‌کنند بین خودشان کاغذ را صاف کردن. در همین حین صدا به سختی خودش را وارد هستی دودی می‌کند. صدایی که از راهی بسیار دور آمده، کم رمق است و پر خس، و گه‌گاه به سر و صدایی ناگهانی مثل التهاب پر درد سینه دچار می‌شود. اثر چندانی در هستی دودی نمی‌گذارد، فقط در لحظاتی

کوتاه جا به جا حجمی از دود را شکل کلمه‌ای می‌کند و به سرعت محو می‌شود. و کلمه بعدی به سختی در جای دیگر شکل می‌گیرد؛

- دیگه کسی قدر چشاشو نمی‌دونه... اهوم اهوم اهوم... می‌شد نصفش و با نگا جنگید... می‌شد نصفش و با نگا گفت... اهوم اهوم...

صدا می‌برد. یک دسته از انگشتان کاغذ را نیم دایره نگه داشته‌اند، و یک دسته با طمانینه توتون را توی نیم دایره کاغذ می‌ریزند. انگشتان لحظه‌ای از هستی دودی بیرون می‌روند، وقتی برمی‌گردند لبه کاغذی که توتون را پیچیده در خودش تر شده، و نوک سیگار به آتشی موزی و پایدار دچار است. این بار صدا همراه حجمی از دود می‌آید، و حجم دود را پیش از رسیدن به هستی دودی شکل کلمات کرده، کلماتی که به محض رسیدن به هستی دودی محو می‌شوند؛ همه از دور با هم می‌جنگن، از پشت سر با هم حرف می‌زنن... دنیا شده یه پنجره مشبک که هیچ کشیشی پشتش نیس... این همه اعتراف درهم و برهم معلوم نیس از چی به کی واسه چی... دلم می‌خواد یه بار دیگه راستی راستی آدم بکشم... اهوم اهوم اهوم...

سمت چپ قوطی سیگار، پشت یک گیلان بلند و باریک نوشیدنی قرمز رنگ، رو در روی چهار انگشت کشیده که انگار همچنان چهار نعل می‌تازد به روبرو، دو انگشت بعد از شست دستی لطیف با پوستی روشن و صاف، با ناخن‌های بلند و لاک قرمز، به شکل هفتی که آماده بلعیدن است اما هیچ انگشتی این آمادگی را نمی‌بیند و شیفته طنزهایش نمی‌شود، به عشو گری روی میز بازی می‌کنند. زمانی آرام آرام پیش می‌آیند و وقتی ناگهان پس می‌نشینند. به هم نزدیک می‌شوند و از هم فاصله می‌گیرند. در هم می‌پیچند یا دور از هم مثل این که حجمی را میانشان فشار می‌دهند. ناگهان بلند می‌شوند پایه گیلان را بین خودشان می‌گیرند و گیلان را از روی میز می‌برند. صدایی مثل آهسته آهسته بیرون جهیدن مذاب آتش فشانی از دهانه کوه هستی دودی را پس می‌زند به زیر سیگاری و قوطی کبریت. بعد صدای دیگری به همان سوزندگی مذاب و

سنگینی گرانیت و صافی و برندگی الماس می‌ریزد به هستی دودی. مثل اولین ترشحات و سرریزه‌های سنگین آتشفشان که خبر از فوران‌های وحشی بعد دارد. صدای مذاپ با حوصله مار بوآیی که گرد طعمه‌اش می‌پیچد کم کم تمام هستی دودی را در بر می‌گیرد. و هستی دودی تبدیل به چند حباب می‌شود که پیش از متلاشی شدن شکل چند کلمه را می‌پذیرند؛

- فکر این جاش ام کردم... فکر همه جاشو کردم ... تو یه کافه‌ای جایی مستقیم نگا می‌کنم تو چشاش... بعد می‌برمش تو یه خونه روبروش وایمیسم... وقتی لباسمو در آرم دیگه پشت و روش فرق نداره... هرچی بریزم تو مشروبش سر می‌کشه...

میزگرد

(در تکوین بی سببی)

اعضای میزگرد:

حجت بداغی ۲۸ ساله

رکسانا حقیقی ۳۱ ساله

رامین امامی ۲۹ ساله - ماندانا آقایی ۲۷ ساله (زن و شوهر)

مرتضی حقانی ۲۸ ساله - ریحانه مکرم ۲۶ ساله (پارتنر)

محسن خالقی ۲۶ ساله (پسر دایی شوهر سابق رکسانا)

این میز گرد کاملاً اتفاقی و پیش‌بینی نشده در بیست و هشت بهمن گذشته، روز تولد حجت بداعی در خانه‌اش اتفاق افتاد و روی کاست ضبط شد. بعد از اینکه کاست‌ها دوباره شنیده شد با پیشنهاد محسن خالقی قرار بر این شد که گفتگوها دسته جمعی توسط جمع پیاده شوند. به اعتقاد او، که جمع نیز چنین اعتقادی دارد، نیمی از حرف‌ها در ذهن گویندگان بوده است که حالا در پیاده کردن دقیق‌تر و گویاتر جملات تاثیر خواهد داشت. بعد از پذیرفتن این پیشنهاد، رکسانا حقیقی نیز پیشنهاد کرد توضیحاتی نیز از فضای آن روز داده شود، و به پیشنهاد حجت بداعی قرار بر این شد توضیحات مفصل باشد، طوری که جمع با هر بار خواندن این متن بتواند در آن روز قرار بگیرد. طبق رای‌گیری و غالب بودن رای اکثریت بر عدم انتشار این متن، همه اعضای جمع موظفند که متن را غیر از برای خودشان و دیگر حضار در هیچ کجای دیگر، چه خصوصی و چه عمومی، بر ملاء نکنند.

متن حاضر از بیست و هشت اسفند - شب بعد از چهارشنبه سوری - تا پنجم فروردین در ویلای رامین امامی در شهر نشتارود تدوین شده است.

سه‌شنبه بیست و هشت بهمن. قرارش جمعه بیست و چهارم گذاشته شد. خانه رکسانا، ولنجک، نوشیدن نیم بطر ابسالوت و رفتن به فرحزاد برای کشیدن قلیان و خوردن کباب. حجت، طبق معمول، به خاطر زیاده‌روی نتوانست همراه دیگران باشد و به بهانه قرار داشتن با دوست دخترش رفت خانه. - امروز اعتراف می‌کند در آن تاریخ نزدیک به دو ماه بوده که دوست دختر نداشته. - رکسانا هنگام پشت هم سر کشیدن لیوان‌های دوغ و پک زدن‌های خرکی - خرکی را محسن می‌گوید و روی کلمه پافشاری می‌کند چون آن طور پک زدن فقط می‌تواند خرکی باشد - به قلیان به این موضوع اشاره کرده است؛ شرط می‌بندم حجت دوست دختر ندارد... حالش بد شد

رفت خونه. - حجت می گوید اگر می دانسته رکسانا این را گفته پیشنهاد می کرده نوشته شود رکسانا جای این که به قلیان پک بزند برایش ساک می زده. - پس از این گفته رکسانا جمع مدتی پیرامون حجت و وضعیت نابسامانش گفتگو می کند. مرتضی می گوید تا از وضعیت فعلی ش نیاد بیرون اوضاع همین. رکسانا می گوید از راه به درش می کنیم چه خیاله. ریحانه می گوید باید به کاری واسش بکنیم مرتضی. ماندانا می گوید بیاید ببریمش سفر، هان، به بهونه حجت خودمونم به مسافرت می ریم. رامین می گوید راست می گه، می ریم ویلای ما. محسن می گوید حجت و فقط عزرائیل می تونه ببره سفر. رکسانا می گوید شاید اسرافیل تونست. محسن می گوید راستی بچه ها بیست و هشتم تولدشه، کی می شه؟ ریحانه می گوید فکر کنم می شه سه شنبه، آره همین سه شنبه ست. قرار می شود مرتضی یا محسن به حجت تلفن کنند بگویند سه شنبه می خواهند جمع شوند خانه اش. مشروب را رکسانا می آورد، مزه را مرتضی و ریحانه، غذا را رامین و ماندانا. - حجت می گوید محسنم که دسته خره. - اول قرار می شود با ماشین رامین بروند، اما بعد که این احتمال میان می آید شاید بخواهند شب بروند بیرون قرار می شود محسن و رکسانا با ماشین رکسانا بیایند و باقی با ماشین رامین.

سه شنبه، خانه حجت. روبوسی جلو در خودش مسئله ایست. حجت هیچ وقت کسی را نمی بوسد، فقط صورتش را جلو می آورد تا ببوسندش. این مسئله در مورد دخترهایی مثل ماندانا و ریحانه که به قول حجت عروس هاش هستند کمی فرق می کند. - ماندانا به کلمه عروس اعتراض می کند، چون او دوست حجت بوده و رامین بعد از ازدواج حجت را شناخته. در حالی که ریحانه بعد از دوست شدن با مرتضی دوست حجت می شود. خیلی خب، ماندانا دختر حجت، ریحانه

عروشش. - حجت بعد از این که صورتش را می دهد دخترها ببوسند لب هایشان را ماچ می کند. مراسم ربوسی در صورتی پایان می گیرد که حجت با رکسانا فقط دست می دهد و با او ربوسی نمی کند. - رکسانا امروز می گوید از این برخورد بسیار ناراحت شده و بهش بر خورده است، اما از طرفی نیز جذابیت های عجیب و غریبی از حجت برایش پدید آمده. حجت موظف است به این پرسش پاسخ دهد. چرا آن روز با رکسانا ربوسی نکرد. حجت می گوید اول این که جلسه سوم بود همدیگر و می دیدیم، و بعد این که هر زن تنهایی امکان مسلم اینه که منو از تنهایی در بیاره. - ریحانه و ماندانا و محسن به سرعت خانه را جمع و جور می کنند. مرتضی و رکسانا مشغول ترتیب دادن وسایل مشروب و مزه می شوند. رامین در این میان با گوشی موبایلش فیلم گرفته که این فیلم نیز امروز در تدوین این متن مورد استفاده است. حجت که معلوم است از همین حالا سرش داغ است روی کاناپه ولو شده و با انداختن تیکه به این و آن بلند بلند می خندد. نطفه میز گرد از همین جا بسته شد. حجت هر بار که دخترها از جلوش رد می شوند محکم با کف دست می زند به کون و کپلشان و درباره اندامشان، تغییر و تحولاتی که در قسمت های مختلف بدنشان ایجاد شده، و این که دخترها باید قدر جوانی و طراوتشان را بدانند و از افسون زن بودن به نحو احسن استفاده ببرند صحبت می کند. رکسانا از آشپزخانه فریاد می زند و اشاره می کند به مباحثه ای که با حجت داشته در اولین دیدارشان. و اشاره به جمله مشهور حجت:

- دریچه نگاه من به هستی پورنوست.

به پیشنهاد محسن کار آن روز می شود ادامه مباحثه یک ماه قبل محسن و حجت و رکسانا در خانه رکسانا و مباحثه روز جمعه جمع در خانه رکسانا. - امروز رامین و ریحانه می خواهند بدانند چرا محسن چنین پیشنهادی کرده. و محسن توضیح می دهد از ابتدا فقط به خاطر تبارشناسی رفتار بشر به این مسئله، و شاید مهمترین مسئله تدوین و تشکیل رفتار بشر علاقه داشته. و چون هم رکسانا هم حجت نظرگاه های جالبی نسبت به این موضوع داشته اند آنها را با هم آشنا کرده صرفا به خاطر این که بینشان مباحثه در بگیرد و او بیشتر بتواند به این موضوع بپردازد. - خب، میز آن

روز چیده شد، همه دور میز نشستند، حجت این طرف میز رکسانا آن طرف. دست راست حجت ریحانه نشسته بود دست چپش ماندانا. دست راست رکسانا رامین نشسته بود دست چپش مرتضی. محسن یک صندلی گذاشت میان رکسانا و مرتضی نشست.

رکسانا: مطلبی که برای من لاینحل ماند، هم جلسه‌ای که سه نفر بودیم و هم جمعه در خانه من، این بود که تو گفتی تنها راه باقی مانده برایت تغییر جنسیت دادن است. چرا می‌خواهی تغییر جنسیت بدهی؟

حجت: برای این که امکان تبدیل شدن به یک حیوان مثل اسب آبی که مورد علاقه من است نیست.

رامین: این را خانه رکسانا هم پرسیدم و تو به بهانه مستی طفره رفتی. یعنی تو زن را حیوان می‌دانی؟

حجت: شاید حیوان را زن بدانم.

- ماندانا می‌گوید آن لحظه به این فکر می‌کرده چه طور حجت همیشه با اشتیاق تعریف می‌کند زوربا آن زن را در بازار چقدر زیبا به یک مادیان تشبیه می‌کند و یادش می‌آید چه طور وقتی حجت پیشنهاد ازدواجش را رد کرده زیباترین بوسه دنیا را از لب‌هایش گرفته و سرمستانه فریاد زده؛ زن چشمه‌ایست برادر. بنوش و بگذر. -

محسن: من از حجت خواهش می‌کنم امروز از دو پهلوگویی دست بردارد تا بحث اگر نه به نتیجه برسد دست کم کمی روشن شود.

مرتضی: پس من سوال رامین را تکرار می‌کنم. آیا تو زن را حیوان می‌دانی؟

حجت: من به خود بسنده‌ام. شاید این عبارت درست نباشد، یا دست کم گویا نباشد. اما سعی می‌کنم توضیح‌اش دهم و اگر کسی عبارت بهتری برای توضیحاتم پیدا کرد پیشنهاد بدهد. من قائل نیستم که زن با حیوان برابرست، حتی قائل نیستم که حیوانات با یکدیگر برابرند. اگر نه چرا به جای اسب آبی دلم نمی‌خواهد یوزپلنگ باشم یا عقاب یا کوسه؟ معضل من دچار بودن به خود است. «خود» یک امکان اجباری‌ست که فقط در چهار چوب آن می‌توان اکتساب کرد. زن یا حیوان یا سنگ و هر چیز «دیگر» است. یک امکان دیگر، مسئله ارزش‌گذاری چیزها نیست که استفاده کنیم زن و حیوان - که در این مقال مورد به خصوص اسب آبی ست هم سنگ‌اند. مسئله این ست که «من» نیستند، «دیگر» از من‌اند. من به صرف این که من نباشم از «دیگران» صحبت می‌کنم، و گرنه نه حوصله‌اش را دارم نه وقتش را که درگیر جنسیت بشوم. لابد، بعضی‌ها تان کم‌تر و بعضی بیشتر، می‌دانید که جنسیت اصلاً برایم مهم نیست.

ماندانا: ولی جنسیت اثرهای بسیاری در شکل تدوین تاریخ و تمدن گذاشته است.

- حجت می‌گوید آن لحظه دلم می‌خواست ماندانا را خفه کنم با این تاریخ و تمدنش. چون در یک لحظه با همه وجودم دچار رخوت لذتناک اسب آبی بودن، خمیازه کشیدن و در آب و گل غوطه‌ور بودن، خلاصه تنها فقط اسب آبی بودن شده بودم. -

حجت: بگذارید موضع‌ام را پیرامون این دو کلمه، تاریخ و تمدن، مشخص کنم تا بحث بیراهه نرود. تمدن که یک بیراهه‌روی عظماست. هنوز نتوانسته از مرزهای تورات، اولین مکتوب، فراروی کند. و می‌دانیم سناریست اصلی این تمدن هم افلاطون است که قاعدتاً منبعی سترگ‌تر از تورات نداشته. حتی با احتساب هومر و متولوژی یونان و تمدن‌های دیگر آن زمان. من این تمدن را به کل محکوم به فنا می‌دانم و باید اعتراف کنم هیچ چیز دیگر هم ندارم به جایش پیشنهاد کنم.

و تاریخ. تاریخ وضعیتش بدتر از تمدن است. زیرا می‌دانیم که مادر زاینده این تمدن درپیت نوستالوژی مزخرفی ست به نام تاریخ.

مرتضی: اما این موضع تو از پایه تمام صحبت‌های ما را تبدیل به هذیان می‌کند. جایی که ما زندگی می‌کنیم چیزی جز جغرافیای تاریخ و تمدن نیست. همه تحولات ریز و درشتی هم که پیش می‌آید در بستر همین تاریخ و تمدن است.

محسن: یا به عبارت بهتر در بستر شناخت ما که از ابتدا خرده خرده جمعش کرده‌ایم.

حجت: مراد من هم دقیقا همین است، ما هرگز خارج از جغرافیای این تاریخ و تمدن نبوده‌ایم. یا خارج از جغرافیای شناختی که بر اساس الفبای مشخص کم کم کسب کرده‌ایم. شاید بشود به جای کسب کرده‌ایم بر ساخته‌ایم هم گفت. من کلا این جغرافیای امروز را که از ابتدا به دست آورده‌ایم رد می‌کنم و دلم می‌خواهد خارج از مرزهای این شناخت سیر کنم.

ریحانه: که عملا هم می‌دانی چنین چیزی ممکن نیست.

حجت: برای همین از تنها امکان بودنم گریزانم.

رکسانا: اما زن بودن - یا برای تو زن شدن - هم یک امکان است. چه حالا زن بشوی چه از ابتدا زن بودی نمی‌توانستی مسئله جنسیت را نادیده بگیری. اگر هم می‌گرفتی - که گویا الان نادیده گرفته‌ای - خود صورت مسئله، خود جنسیت، تو را نادیده نمی‌گرفت.

حجت: چه طور باید بگویم، این بحث تو باز هم در بستر همان جغرافیای کذایی ست. بین جنسیت بر ساخته شناخت بشری ست. فرض کن من امکان داشته باشم اسب آبی بشوم. چه فرقی می‌کند نر باشد یا ماده؟ تو نر یا ماده بودن اسب آبی را فقط هنگام جفت‌گیری می‌توانی تشخیص بدهی.

در این جا همه جمع خندیدند. رامین استکانش را بلند کرد و سلامتی داد. هنگام خوردن مزه مرتضی و ریحانه لب‌های همدیگر را بوسیدند، اما ماندانا و رامین چنان صورت‌هایشان را فرو کردند توی هم که اگر محسن صحبت را آغاز نمی‌کرد ممکن بود همدیگر را بلعند.

محسن: خب، بگذارید کمی بحث را عقلانی‌تر کنیم. یا به عبارتی بستری مناسب بهش بدهیم. می‌دانیم که در حال حاضر امکان حیوان شدن برای انسان مقدور نیست. پس تنها امکان باقی مانده تغییر جنسیت دادن است. چه مرد به زن چه زن به مرد. این تحول محدود به جمع ما نیست، یا محدود به شخص حجت. می‌دانیم که گسترده‌تر از این میز گرد است. من زمانی در کتاب تعبیر خواب جعفری خواندم کسانی که در خواب می‌بینند به جنس مخالفشان تبدیل شده‌اند در زندگی روزمره از برآوردن نیازهای جنسی‌شان عاجزند. امروز هم می‌بینیم عمده کسانی که تغییر جنسیت می‌دهند در رفتارهای جنسی‌شان ناتوانند. آیا این بحث در مورد حجت هم صدق می‌کند؟

حجت: چه افسونی تراوش کرد از طرح مسئله تو! زمانی کسانی در خواب می‌دیدند به جنس مخالف تبدیل شده‌اند و امروز در واقعیت بیداری کسانی به جنس مخالف تبدیل می‌شوند. آیا جهان تبدیل به سازو کارهای ذهن در خواب شده؟ آیا ما داریم خواب می‌بینیم؟

ریحانه: تو که چنین چیزی می‌گویی پس چرا وانموده را نمی‌پذیری؟

حجت: من کی، یعنی، یعنی چه من وانموده را نمی‌پذیرم! تو یک بار از مُثُل حرف زدی و من نپذیرفتمش، و یک بار از رابط‌ها یعنی شاید بشود گفت رسانه‌ها.

مرتضی: یعنی چه؟

حجت: ببین، بحث در مورد مُثُل عبث است، یا دست کم این جا جایش نیست. اما این که بگویم آن چه مثلا در تلوزیون اتفاق می‌افتد واقعیت نیست وانموده‌ای از واقعیت است اصلا برای من قابل پذیرش نیست.

ماندانا: خب، ما فرو ریختن بهمین را در تلوزیون می بینیم. از کجا بدانیم این تصویر که در چند دقیقه دیده ایم فی الواقع فرو ریختن بهمین از کوه های آلپ است یا یک بازسازی در یک استودیو؟

حجت: این جا بحث دو شاخه می شود. اول این که فیلمی که از آن سه شنبه کذایی توی گوشی رامین است می تواند ادعا کند چنین روزی نبوده و به یک باره در خود گوشی پدیدار شده؟

ریحانه: اما واقعیت این ست که آن روز دیگر نیست. تمام شد. سایه هایی از آن روز در گوشی رامین مانده.

حجت: عبارت درست همین است. دیگر نیست. تمام شد. مثل جهانی که افلاطون معتقد است ما سایه هاش هستیم. آن جهان هم دیگر نیست. تمام شد. و حالا فقط ما مانده ایم، مثل آنچه در گوشی رامین است. واقعیتی که دیگر نیست چگونه واقعیت است که وانموده هم داشته باشد! شاخه دوم بحث همین است. آنچه در لحظه می بینی واقعیت است. وانموده یک واقعیت دیگر نیست. خود واقعیت است. فرو ریختن برج های دو قلو یک بار واقعیت بود برای کسانی که درش مردند، و یک بار واقعیت بود برای من که از دیدن چنین تصویر شگرفی روی صفحه تلوزیون به وجد آمده بودم. اصل و فرعی در میان نیست که واقعیت (یا نموده) و وانموده ای در میان باشد. این دوباره برمی گردد به بحث اول، به این که من یک امکان بودم. هر کس در مرزهای امکان بودنش یک بار با یک نموده روبرو می شود. و واقعیت برای او همان است. باقی چیزهایی که از آن نموده می بیند یا می شنود وانموده یک واقعیت نیست، نموده واقعیت همان لحظه است.

محسن: در یک رودخانه فقط یک بار می شود حمام کرد. اما از بحث قبلی دور شدیم. پرسش این بود که آیا حجت هم به خاطر ناتوانی در رفتارهای جنسی می خواهد تغییر جنسیت بدهد؟

ماندانا: این صورت مسئله، اگر قرار است مطرح بشود، کلا غلط است. درستش این طور باید مطرح بشود، آیا حجت به خاطر توانایی بیش از حد در رفتارهای جنسی می‌خواهد تغییر جنسیت بدهد.

این جا دوباره همه خندیدند. جمع نا خود آگاه تصمیم به کمی استراحت گرفت.

- رکسانا پیشنهاد می‌کند هر کس یادش بیاورد طی بالا انداختن آن چند استکان و حرف‌های بیخود زدن به چه چیزی فکر می‌کرده. رامین اول از همه می‌گوید بعد از این که ماندانا آن حرف را زد خودمان را توی رختخواب تصور کردم، من خسته و نفس نفس زنان دراز کشیده بودم و ماندانا روی من نشسته بود، در حالی که با حوصله پنج تا ناخنش را پنجول می‌کرد و از سر شانه‌ها تا زیر سینه‌ها را مثل یک خون آشام چنگ می‌زد آنچنان کونش را می‌برد بالا و محکم می‌کوبید زیر شکم که برایم مسجل شده بود امشب شب آخری‌ست که با یک زن می‌خوابم، چون اگر بعد از این ضربه نباشد مطمئنا بعد از دومی یا سومی بیضه‌ها می‌ترکند. بعد از کمی خنده ماندانا می‌پرسد خب، برای چه به این موضوع فکر کردی؟ رامین می‌گوید غیرتم قبول نکرد اما دلم می‌خواست وقتی حرف از توانایی بیش از حد حجت شد جای خودم توی رختخواب بینمش تا بینم با او چه معامله‌ای می‌کنی. جمع دوباره می‌خندد و رکسانا می‌خواهد حجت از آن روز بگوید. حجت خمیازه می‌کشد می‌گوید اول ریحانه. ریحانه یک چنجه جوجه می‌گذارد دهنش در حین جویدن می‌گوید من هنوز داشتم به نموده و وانموده و واقعیت فکر می‌کردم و با نزدیک‌ترین چیز و مداوم‌ترین چیز زندگیم یعنی رابطه‌ام با مرتضی مقایسه‌اش می‌کردم. نمی‌دانستم بالا خره نموده است، وانموده است... حجت قاتی خنده‌اش می‌گوید اولاً رابطه نه و روابط، ثانياً این که معلوم است، وقتی مرتضی روی توست نموده است، و وقتی تو روی مرتضی‌ای وانموده است... حالا ماندانا بگوید. ماندانا که از خنده ریشه رفته می‌گوید من که توی فکر رامین دستم بند بود، می‌دانی که، این جور موقع‌ها هم وقت فکر کردن نیست، باید عمل کرد. مرتضی برای ماندانا کف می‌زند و می‌گوید آفرین، گل گفتی. من هم تو فکر ریحانه سر گرم

بودم بین نموده و وانموده. گاهی نموده گاهی وانموده. رکسانا با آرنج می زند به پهلو محسن و می گوید منقل را ول کن، تو به چی فکر می کردی؟ محسن می گوید من هم داشتم از پشت درهای شیشه‌ای فکر این‌ها سرک می کشیدم بینم یک طوری می شود خودم را پرت کنم تو یکی‌شان، تو چی رکسانا. رکسانا می گوید داشتم به سر پایین افتاده حجت و نگاه ثابتش روی میز و بازی کردن دستش با پیک نگاه می کردم و فکر می کردم اگر زن بشود عجب هلویی می شود! در این صورت من هم حتما می روم خودم را مرد می کنم. نوبت حجت است که بگوید. حجت استکانش را بالا می اندازد بعد می گوید من به هیچ چیز فکر نمی کردم. صدای اعتراض جمع بلند می شود که باید راستش را بگوید. حجت می گوید کارد آشپزخانه‌ی که برای شکستن نارگیل آورده بودید گذاشته بودید روی میز طوری بود که چاک سینه رکسانا را داشت دقیقا نشانم می داد. خیلی تصویر هوس‌انگیزی بود، اما نمی دانم چرا احساس می کردم تصویر منعکس شده روی تیغه چاقو هوس‌انگیز است نه چاک سینه رکسانا. خصوصا که هر بار سینه‌هاش را تخیل می کردم جای این که لای لب‌هام بمیکمشان می دیدم که دارم با چاقو می برمشان.

بر گردیم به آن روز، سه‌شنبه بیست و هشت بهمن. اول ریحانه بعد محسن بعد رامین رفتند توالی و بعد از یک استکان دیگر به سلامتی جمع بحث از سر گرفته شد.

رکسانا: خب، برویم سر پرسش محسن.

حجت: نمی دانم چرا محسن این مسئله را طرح می کند. شاید در مورد اول طرح این مسئله خیلی مناسب‌تر بود، من به دلیل ناتوانی در رفتار انسانی و خصوصا ناامیدی از نوع انسان می خواهم حیوان بشوم. اما در مورد جنسیت...

محسن: لازم نیست حتما به پرسش من پاسخ بدهی، با فرض این که ممکن است پرسش من در این مورد به خصوص اصلا صدق نکند. تو حتی می توانی پرسش تازه‌ای مطرح کنی.

حجت: درست است. پرسش تو با جرح تعدیل‌هایی باید همراه بشود. آن ناتوانی که به آن خواب‌ها و این عمل‌های جراحی منجر می‌شود یقیناً در من یا کسانی مثل ما نیست. اما شکل‌هایی از ناتوانی هست. نمی‌خواهم این شکل‌ها را ریشه‌یابی کنم یا تبارشناسی کنم، از همین جا بهشان می‌پردازم. فرض این که از دایره نوع انسان خارج شویم و به دایره نوع دیگری از موجودات برویم یکسر محال است. پس می‌ماند تنها امکان دیگر که باز هم در دایره نوع انسان است بدبختانه.

ریحانه: یک لحظه صبر کن. در مبحثی که پیرامون نموده و وانموده پیش آمد اگر اشتباه نکنم تو انسان‌ها را خیلی خاص کردی. طوری که قائل شدی هر واقعیتی فقط در مواجهه با یک انسان خاص در یک زمان و مکان خاص نمود پیدا می‌کند. و تنها همان یک بار. پایه استدلال تو برای نفی وانموده این بود درست می‌گوییم؟

حجت: اول بگویم من وانموده را نفی نمی‌کنم، تقسیم‌بندی را نفی نمی‌کنم. من می‌گویم یا همه چیز نموده است یا وانموده. البته مسئله تمارض کردن به کلی جدا از این بحث است.

مرتضی: حالا به نظر تو همه چیز نموده است یا وانموده؟

حجت: همه چیز وانموده است. ما به خاطر نیاز به تعلیق همواره خودمان را دچار تعویق کرده‌ایم. بهشت و جهنم نشانه بارز این به تعویق افتادگی‌ست. تنها یک چیز هست. و آن هم درست همان چیزی که در این لحظه است. متأسفانه ما به خاطر این که پاهامان تو گل گذشته گیر کرده است و نگاهمان همواره به آینده است هرگز تنها چیز موجود، یعنی همین لحظه میرا و دارایی‌هاش را نمی‌بینیم. لفاظی کردن‌ها و ایسم‌ها و فلسفه بافتن‌ها و آرمان‌ها هم همه به خاطر همین کوری محض است که باز هم متأسفانه اگر کوری بود عیب نداشت، بینایی پر از ندیدن است.

رامین: با این نگاه سرد و خشنی که تو داری مرد و زن بودن که است، سنگ بودن هم حتی فاجعه است.

حجت: آفرین، همین است. فاجعه. فاجعه بودن. اما این فاجعه تنها برای ماست، نه برای سنگ. همان طور که مرگ تنها برای ماست، حیوانات نمیرند.

ماندانا: این دیگر از آن حرف‌های حجتی‌ست. حیوانات نمی‌میرند!!

حجت: دقیقا «حجت» است این حرف. یک فیل وقتی به گوشه تاریک جنگل می‌رود برای مردن دقیقا همان کاری را می‌کند که هنگام حملۀ یک شیر به فرزندش می‌کند. یک جا می‌میرد یک جا می‌کشد. تفاوتی میان این دو برایش نیست. او فقط از دستگاه عصبی‌ش پیروی می‌کند، ولی ما دستگاه عصبی‌مان را سپرده‌ایم به ساز کاری بزرگ‌تر به نام شناخت. ما می‌میریم فیل هم می‌میرد اما فیل هنگام مردن در این اندیشه نیست که پس از او در روزنامه‌ها چه خواهند نوشت. مردن برای او یک اتفاق طبیعی‌ست مثل نفس کشیدن یا تولید مثل کردن. باید نفس بکشد نفس می‌کشد، ساختارش این را خواسته. باید بمیرد می‌میرد، باز هم ساختارش این را خواسته.

محسن: از این بحث می‌خواهی به کجا برسی؟

حجت: می‌خواهم به این جا برسم که برایم اسماء تفسیری نمی‌کنند، چه زن چه مرد چه فیل یا تکه ابری در آسمان. من واقف به «خود»‌ام. و این خصیصه نوع انسان است. اگر می‌شد از وقوف یکسر آسوده شوم، یعنی چیزی جز انسان باشم، که بهشت برین بود. اما حالا که نمی‌شود ...

رکسانا: حالا که نمی‌شود می‌خواهی زن بشوی.

ماندانا: اما در این صورت که زن شدن هم تاثیری نخواهد کرد.

ریحانه: درست است. بالا خره وقوف هست.

حجت: این جاست که دیگر همه چیز از جدی بودن خارج می‌شود. همه چیز می‌شود بازی.

مرتضی: بازی؟!!

حجت: بله، بازی. هنگام فاجعه تنها مفر بازی است.

ماندانا: این دیگر فقط از قلب سنگ بر می آید.

رکسانا: یا از ذهن معیوب.

حجت: درست است. مخصوصا ذهن معیوب.

محسن: یعنی می خواهی بگویی ذهن تو معیوب است؟

حجت: هر ذهنی که به فراخور چهار چوب های معین ساز و کار نکند معیوب است. بعضی از

معیوب ها کم تر از تعیین کار می کنند بعضی بیشتر.

ریحانه: اما من می دانم قلبت از سنگ نیست.

حجت: چرا، از سنگ است. وقتی بیرون کشیدن جنازه یک آدم مرده از زیر آوار زلزله به

اندازه بیرون کشیدن گاو صندوق پر از پول یک خانواده زنده برایم مهم است لابد دلم از سنگ است.

مرتضی: حجت تو اقرار می کنی. تو کی می روی در چنین فرضی برای دزدی!

حجت: جناب انیشتین! برای دزدی به این فرض نرفتم، پول آن زندگان بدبخت را برایشان

بیرون می کشم که تا موعد رسیدن به آن آدم مرده فلاکت نکشند.

محسن: درست است. درک می کنم که هنگام فاجعه شوری که انسان را می گیرد تبدیل

می شود به، اگر نگوییم بازی، سر گرمی. همه کارهایی که می کنیم نوعی سر گرمی ست که از آن

شور گریزی باشد. این شور هم همه چیز می تواند باشد. ترس، خشم، نفرت، رغبت ... حالا این

بازی را سرایت بده به فاجعه بودن و خواست زن شدن.

حجت: بین بگذار از بدوی ترین شکل ممکن، یا تنها ریشه تفاوت میان زن و مرد شروع کنم. گفتم ریشه، نگفتم نکته. چون ممکن است تفاوت های بسیاری میان جنس زن و جنس مرد باشد، اما همه این تفاوت ها بال و پر گرفته از این ریشه است، از فزیولوژی. مثلاً من عاشق اینم که یک روز با درد غریبی توی کمرم و زیر شکمم از خواب بلند شوم بروم سر کمد یک نوار بهداشتی بردارم بگذارم لای پام یک شرت راحت بپوشم با یک دامن بلند گشاد.

ماندانا: دست گذاشتی روی چیزی که تقریباً همه زن ها ازش عاصی اند.

حجت: درست است، این را می دانم. اما چرا زن ها همه از پیرو شدن عاصی اند؟

رکسانا: راست می گوید، می فهمم، ما برای این که از ابتدا پیرو می شده ایم، چیزی بوده از ما که راه گریزی ازش نداشته ایم عاصی هستیم.

حجت: یا به عبارت دیگر اول پیرو شده اید بعد شناختیدش. و اگر نه چیزهای زیادی برای عاصی شدن هست که زن ها به این اندازه بهشان اهمیت نمی دهند. اما پیرو شدن مخصوص زن هاست. زن ها به من می گویند خوش به حالت پیرو نمی شوی، و مرا کنجکاوی خفه می کند که این اتفاق ساده و همواره ای که هیچ وقت نمی توانم تجربه اش کنم چه حسی ست. عکس این مسئله هم صادق است. با زن های زیادی خوابیده ام که پس از پایان کار ساعت ها به حرف کشیده اندم هنگام رفت و آمد آلتهم در مجرایشان چه اتفاقی برایم می افتد، کجام لذت می برد، یا وقتی در حال ارضاء شدنم چه لذتی از بیرون پاشیدن آن مایع لزج می برم.

ریحانه: راست می گوید مرتضی، چه لذتی می بری؟

ماندانا: من هم همین ها را بارها از رامین پرسیده ام.

حجت: رامین و مرتضی... آیا می توانید جوابی در خور به این پرسش ها بدهید؟ نه، نمی شود

پاسخ داد.

رامین: درست است. نمی شود جوابی داد. یعنی چیزی برای گفتن نیست.

حجت: و اگر هم باشد باز توفیری به حال زن پرسنده نمی کند، بارها در نگاه‌های خیره‌شان به سقف، هنگام رخوت پس از همخوابگی، و لبخند براقشان در حال شنیدن توضیحات من دیده‌ام که چه تلاشی برای بازسازی حس من می کنند و چون نمی توانند دوباره از سر همان پرسش‌ها را با شکل و شمایلی دیگر مطرح کنند. و اما آدم هوشمندی که منم دست آخر جواب در خوری برای این پرسش داشته همیشه.

محسن: الان دیگر کک به تنبان دخترهای جمع انداختی.

رکسانا: یعنی تو می توانی توضیح بدهی آن لذت را.

حجت: نه، بیخود به گرایشات بیوسکشوالیت وعده نده. پاسخ من توضیح لذتم نیست، یک پرسش است. رکسانا، هنگامی که آلت تناسلی من در آلت تناسلی تو رفت و آمد می کند چه لذتی می بری؟

ماندانا: خب، مبارک است. به سلامتی به پای هم پیر شوید.

حجت: یا تو ماندانا، چرا دوست داری وحشیانه از پشت بکنندت و در همین حین محکم با کف دست بکوبند هی رو لپ کونت؟

رامین: تو از کجا می دانی؟

حجت: ریحانه شرط می بندم در هر بار سکس کردن وا می دارد مرتضی را که یک ساعت زیر گلو و چانه و لاله گوش هاش را بمیکد.

مرتضی: راست می گوید. از کجا می دانی؟

حجت: فکر می‌کنم بیشتر از این که خودم از اتاق خوابم استفاده کنم شما چهار نفر از شما استفاده کرده‌اید.

رکسانا: و من؟

حجت: باید بیرون اتاق خواب باشم تا بفهمم. وقتی که توی اتاق خوابم همه رفتارها برایم طبیعی‌ست.

- رکسانا می‌گوید دلم می‌خواست همان کارد آشپزخانه را بردارم حمله کنم به حجت، اما وقتی ازم پرسیده بود از رفت و آمد آلتش در من چه لذتی می‌برم آن چنان بیخ‌ران‌هایم بی‌حس شده بود که خودم را خیس کرده بودم. و واقعا فکر می‌کنم در تمام عمرم مثل آن لحظه واژنم نخوایسته و نخواهد خواست حجم استوانه‌ای نرم و سفتی از گوشت تپنده را ببلعد، با این که خودم آمادگی و رغبت پذیرش هیچ مردی، خصوصا حجت آن لحظه‌ها را نداشتم. -

محسن: تا این جای قضیه که ناشناخته‌ای کاملا شناخته را وسوسه تجربه کردن خواستی‌ست تحمل‌ناپذیر می‌پذیرم. اما می‌دانی که این وسوسه دیرپا نیست، کاملا گذراست. البته می‌دانم، بد برزخی‌ست. اگر ناشناخته‌ای را اصلا شناسی که هیچ، وجود ندارد. اما وقتی چیزهایی درباره‌اش می‌دانی... می‌خواهم بگویم وقتی ناشناخته‌ای را می‌شناسی اما برایت همچنان ناشناخته است...

ریحانه: درست مثل بهشت است.

محسن: دقیقا. در عین این که کاملا می‌شناسیش اما ناشناخته است. به نوعی بهشت خطر کردن بزرگی‌ست، چون جاودانه است.

حجت: و جاودانگی یعنی کسالت محض.

رامین: شاید هم عذاب باشد. اتفاقی که برای پینوکیو افتاد در آن شهر بازی. خر شدنش را می‌گویم.

حجت: شبیه است، اما با یک فرق جزئی. داشته آن آدمک امید بود، و امید حاصل ناآگاهی ست. چون آگاهی نیست امید هست. و چون امید هست پیش رفت به سمت نادانسته‌ها هم هست، گیرم کاملاً نا خود آگاه. و عدم آگاهی یعنی عذاب. ما تنها زمانی عذاب می کشیم که آگاه نیستیم، و چون آگاه نیستیم بی جهت امیدواریم، چون امیدواریم تن به خطر می دهیم، و چون آگاه نیستیم واکنش درستی به وضعیت‌های خطرناک نشان نمی دهیم، و چون واکنش درست نشان نمی دهیم عذاب می کشیم.

ماندانا: فرقش چه بود؟

حجت: همان آگاهی که اجازه نومید بودن را هم می گیرد. اگر آدمک می دانست با رفتن به آن مکان لذت چه عقوبتی انتظارش را می کشد به جای این که وسوسه شود تفکر می کرد، می سنجید، آن وقت تصمیم می گرفت که رفتنش با احتساب عقوبت می ارزد یا نمی ارزد. ولی او به تمام این پروسه آگاهی نداشت، امیدوارانه رفت، گیرم با شعف، امیدوارانه لذت برد، گیرم با شادی، امیدوارانه عقوبت دید، گیرم با ترس، و امیدوارانه تاب آورد و رها شد. گیرم با صبر و شجاعت و متانت. حاصل تمام این دوره این بود که کمی به دانسته‌هایش افزوده شد. ولی اگر می دانست عاقبت این سفر همانا خر شدن است آیا باز هم همین سیر را طی می کرد؟

مرتضی: نه دیگر، می پذیرفت مدتی لذت ببرد و بعد عمری خر بماند. یا از لذت چشم پوشی می کرد.

محسن: این همان چیزی بود که می خواستم در ابتدا بگویم. این وسوسه با احتساب این که عقوبتش را می دانی دیر پا نیست، کاملاً گذراست.

حجت: و این، این اوج بدبختی ست.

مرتضی: یعنی چه؟

حجت: یعنی اوج بدبختی ست، همین.

حجت بلند شد رفت توالت. بعد از این که در را آنچنان محکم بست که دوباره باز شد شروع کرد آواز خواندن. محسن گفت فکر نکنم به این زودی بیرون بیاید، چون برای آواز خواندن رفت نه شاشیدن. رکسانا گفت بحث را ادامه بدهیم.

مرتضی: یعنی چه اوج بدبختی ست؟

محسن: تو ترجیح می دهی کسالت جاودانه آگاه را تحمل کنی یا عذاب زود گذر امیدوار را؟

مرتضی: مسلما خود جاودانگی تحمل ناپذیر است حالا کسالتش بماند.

رکسانا: البته دلیل تحمل ناپذیری جاودانگی همین کسالت است.

رامین: در هر صورت امیدواری و گذرایی بهتر از یک «همیشه» است.

ماندانا: یعنی عذاب بهتر از کسالت است.

ریحانه: عذاب و کسالت. و همیشه که رامین گفت. دلالت نا درست کلمات. این را باید با

لبخند تلخ حجت گفت تا به ناگهان عمق ناپیموده تمامی معنایش پیدا شود.

ماندانا: یک چیز را نمی فهمم. خیلی ها، شاید همه ما هم از این دست خیلی ها باشیم، بارها

خواسته ایم لذت هایی که «دیگر از من» می برد و من نمی برم را تجربه کنیم. اگر دقت کرده باشید

این خواست «دیگر» بودن نیز همیشه کوتاه مدت است.

محسن: کوتاه به اندازه همان موقعیتی که از بیرون «دیگر از من» مشاهده می کنیم.

ماندانا: درست است. چون به تبعات و سیستمی که این پاره خط را در «دیگر از من» تولید

می کند فکر نمی کنیم.

محسن: یا شاید به طور ناخود آگاه می دانیم که « دیگر از من » « من » است که من برایش « دیگر از من » ام. در حقیقت یعنی ما به پروسه تولید یک پاره خط در خودمان آگاهییم.

ماندانا: درست است. همین را می خواهیم بگوییم تقریباً. به محض این که می فهمیم چه گونیا و پرگار و نقاله ای کار برده در تولید این پاره خط فوراً لذتش را فراموش می کنیم و سر آخر می بینیم آنچه هستیم راحت تر است. و قید هوس تجربه کردن آن لذت را می زنیم.

رکسانا: خب؟

ماندانا: حجت انگار خلاف این مسیر طی می کند. او اول به درد سرهایی که باید تحمل کند فکر می کند بعد فریفته لذتی می شود که می تواند ببرد. می توانم حرفم را بگوییم؟

ریحانه: بگذار من با مثالی روشن ترش کنم. ما می دانیم که حجت به شدت اشتیاق دارد، یا این طور وانمود می کند، که دست کم یک بار در یک همخوابگی زن باشد نه مرد. اما حتی برای این یک بار تجربه اول به درد سرهایی مثل پرئود شدن فکر می کند.

مرتضی: خودش حرف قشنگی می زند. می گوید برای داشتن حفره نرم و لزجی لای پاهات که مرکز لذت های دنیا است باید خون بدهی.

رکسانا: خب یکی باید برایش توضیح بدهد که این حفره لزج بدون آن برآمدگی تپنده هیچ لذتی ندارد.

رامین: من بهش گفته ام. او هم گفت من هم اعتقاد همین است، برای همین فقط با دخترهایی دوست می شوم که در ماه دوبار پرئود بشوند.

محسن: این همان مثال پینوکیوست. حجت آدمی است که می داند برای لذت بردن از آن وسایل بازی باید عمری خر باشد. و چون می داند این عقوبت را مطمئناً تلاشی برای برون شد از وضعیت خریت نخواهد کرد.

حجت: و حالا شما انقدر مستید که نمی بینید من در را باز گذاشته ام بشنوم چه می گوید!

ماندانا: بشنوی بهتر است. شاید دست کم به خاطر دفاع از خودت دو کلمه حرف حساب بزنی.

حجت: زن شدن برای من، و شاید مرد شدن برای یک زن، درست مثل شهر بازی آن آدمک است. برای من بسیار هوس انگیز است قدی بلند و ساق هایی کشیده و کپلی درشت و سر بالا همچون مادیان مثل ماندانا داشته باشم و از امکان یک چنین جسمی لذت ببرم. مطمئنا من لذتی که ماندانا می برد را هرگز نخواهم برد. همان طور که او لذتی که من می برم را هرگز نخواهد برد. بحث درست همین جاست. ماندانا مثل ماندانا لذت می برد حجت مثل حجت. نمی شود یک کدام از ما هر دو لذت را ببرد.

ریحانه: گیرم که بشود تو کون و کپل و ران های خوش تراش و سینه های گرد مثل ماندانا داشته باشی. گیرم که مثل ماندانا هم از همه این ها لذت ببری. اما دیگر نمی توانی مثل حجت لذت ببری.

حجت: فرق من و آن آدمک همین جاست. من می دانم عاقبت این هوس لذتناک یک دگر دیسی ست. برای همین اول به پیرو شدن فکر می کنم بعد به دادن. من برای ماندانا شدن باید جزا پس بدهم. همان طور که برای حجت بودن دارم جزا پس می دهم.

مرتضی: پس تو چه می گویی؟ تو برای مرتضی شدن هم باید جزا پس بدهی. برای اسب آبی شدن هم. همان طور که برای حجت بودن.

محسن: بگذارید کمی گره گشایی کنیم. غایت پینوکیو آدم شدن بود...

حجت: خاک بر سرش با این غایتش. ما در خودمان چنین مستاصل دنبال راه فراریم، فقط یک برون شد، چه فرا باشد چه فرو.

محسن: الان به این نتیجه منطقی رسیدیم که بودن به هر شکل اش جزاست. جزا نیک و بد دارد، بودن توامان متشکل از هر دو گونه جزاست. و به این نتیجه رسیدیم که جزا شاید کفه‌اش به یک سو سنگین تر باشد، به هر کدام از دو سو، اما هر دو سویش باید باشند تا جزای بودن پرداخت شود. فرض کنیم حجت می‌خواهد ماندانا بشود، البته برعکس هم صدق می‌کند، صرفاً به خاطر سکس. اما چرا با حفظ وضعیت حجت بودن زمان‌هایی را صرف این نمی‌کند که با تمام وجودش، و با احتساب امکاناتش ماندانا بشود؟ به هر حال شاید تبدیل به «دیگراز من» نشود اما با احتساب این موضوع که چنین تحوری حتی در اندیشه جزایی یکسر دیگرگون دارد می‌تواند شکل تازه‌ای در اشکال یک امکان بودن باشد.

ریحانه: یعنی چه کار کند؟

رکسانا: یعنی برود بدهد.

مرتضی: حرف‌ها می‌زنی‌ها! این که نشد راه و چاه.

رکسانا: چه گفتم مگر؟! گفتم برود بدهد، تجربه ماندانا در سکس دادن است. مگر من نمی‌دهم، گیرم این مصدر دادن هیچ ربطی به این عمل نداشته باشد، اما حالا که فعل مناسب‌تری برایش نیست. ریحانه هم می‌دهد ماندانا هم می‌دهد. این امکان طبیعی سکس زن است. حالا گیرم که حجت این را نداشته باشد (رکسانا تقریباً دامنش را پایین کشید و دستش را کرد تو شرتش) اما من از پشت هم می‌دهم. لذتی که ساک زدن دارد با نشئه‌ای که از جلو دادن دارد با دردناکی‌ای که از پشت دادن دارد هر کدام برای خود دنیایی مجزا از یکدیگرند. مگر تو ساعت‌ها با دهننت از سینه‌های ریحانه آویزان نمی‌شوی یا رامین لای پای ماندانا را نمی‌لیسد؟ تازه این حرف را از خود حجت شنیدم زنی که از پشت نمی‌دهد پنجاه درصد امکان لذتش را از میان برده است. خب او هم برود از پشت بدهد، دست کم پنجاه درصد لذت است.

ماندانا: ببین، حالا که بحث به این جا کشید بگذار من هم بگویم. من خودم خیلی بیشتر از این که راغب باشم به طور طبیعی از جلو بخوابم دلم می‌خواهد از پشت بدهم. چون اتفاقا به نظرم این فعل دقیقا هنگام جماع از پشت کاربرد دارد. جماع از پشت طبیعت فیزیولوژی بدن من نیست، و من وقتی از پشت به رامین می‌دهم احساس می‌کنم جنده‌ام، در حالی که وقتی با هم به شکل طبیعی می‌خوابیم به نظرم یک وظیفه ملالت‌بار زناشویی می‌آید. اما تو این را در نظر بگیر، از پشت دادن من به شوهرم حاصل مجموعه‌ای از احساس‌هاست. و باید بگویم من در این مورد بخصوص کاملا از موضع قدرت برخوردار می‌کنم، کاری می‌کنم که، دست کم به نظرم می‌آید، پشت پا زدن به آن چیزی است که هستم.

رامین: این‌ها را تا حالا به من نگفته بودی. می‌شود گفت این هم به نوعی شکلی از فراروی کردن از تنها امکان بودن است.

ماندانا: شاید هم فرو روی باشد، نمی‌دانم. اما فراز و فرودش مهم نیست، مهم برنتافتن چهارچوب است.

رکسانا: خب این مسئله در مورد حجت هم صادق است. او هم اگر بدهد پشت پا می‌زند به آن چیزی که هست.

محسن: اما جنسش فرق می‌کند. اول بگویم من الآن با مشکل رکسانا روبرو می‌شوم که گفت گیرم مصدر دادن برای این عمل مناسب نباشد. اما بپذیریم که حالا وقت جایگزین کردن کلمات مناسب نیست، ماندانا در نوع رابطه جنسیتش مفعول است. و با این حرکتش، هر چند خرق عادت باشد، باز در همان ساختاری که هست، یعنی مفعولیت باقی می‌ماند. کما این که شنیدیم گفت احساس می‌کنم جنده‌ام. نمی‌تواند جنده باشد، حالا به چه دلیل می‌خواهد باشد و به چه دلیل نمی‌تواند باشد بحثی دیگر است، احساسش را برای خودش تولید می‌کند. اما هرگز به حیظه فاعل

بودن قدم نمی‌گذارد. در حالی که حجت با دادن مرزهای امکان بودنش را که فاعلیت است مخدوش می‌کند. آیا این بیشتر تولید سردرگمی نمی‌کند؟

ریحانه: چرا می‌کند. من پیش از آشنایی‌ام با مرتضی نزدیک دو سال لز داشتیم. و این سردرگمی را به شدت می‌فهمم.

- ماندانا دیگر با شرت و سوتین نشسته و مدام از سر و کول رامین بالا می‌رود. ریحانه خودش را جمع کرده تو بغل مرتضی. چهار ساعت از سال تحول گذشته و محسن هنوز با موبایل مشغول آدرس دادن است. رکسانا در حال پاکنویس کردن متن تدوین شده توسط جمع است که حجت برایش می‌خواند. رامین که سرش تو نوشته‌های پراکنده در دست حجت است و گاه به گاه او هم جمله بداهه‌ای اضافه می‌کند با حوصله به ماندانا توضیح می‌دهد که بگذارد اول استخر را پر کند بعد می‌روند توی اتاق. محسن بالاخره از موبایل فارغ می‌شود و می‌گوید تا نیم ساعت دیگر می‌رسد. مرتضی که مدتی ست با ریحانه پیچ می‌کند به یک باره می‌گوید خيله خب می‌گویم. رکسانا می‌گوید فکر کنم این جمله معنایی جز این داشت که نوشته‌ایم، رامین نوار را برگردان. مرتضی می‌گوید بچه‌ها ریحانه پیشنهاد می‌کند سکس گروهی کنیم. رکسانا تقریباً بلافاصله و کاملاً خونسرد می‌گوید اگر ضربدري نباشد عيب ندارد. ماندانا می‌گوید جداً، موافقید؟ رامین و محسن و مرتضی نگاه‌هایی رد و بدل می‌کنند. حجت انگار چیزی نشنیده دست نوشته‌ها را پس و پیش می‌کند و با پاکنویس رکسانا قیاسشان می‌کند. انگار همه در سکوت پیشنهاد ریحانه را پذیرفته‌اند. محسن می‌گوید پس صبر کنید میترا هم بیاید. ماندانا با جیغ و داد شرت و سوتینش را می‌کند و می‌دود طرف ریحانه از بغل مرتضی می‌قاپدش. بعد در حالی که دامن کوتاه ریحانه را با یک دست بالا می‌زند و یک پاش را می‌آورد بالا و لپ کونش را به شدت فشار می‌دهد و با دست دیگر بدن لخت ریحانه را که فقط با یک سوتین پوشیده شده به تن لختش فشار می‌دهد می‌گوید آقایان شوهرها چشم‌هاشان را درویش کنند. رامین به مرتضی می‌گوید برویم استخر را پر کنیم. حجت لیوانش را به محسن می‌دهد تا کمی ودکا برایش بیاورد. و بعد چانه رکسانا را

می‌گیرد و بعد از کمی زل زدن تو چشم‌هاش آرام لب‌هاش را می‌بوسد. کار برای مدتی خوشگذرانی تعطیل است. -

رکسانا: توضیح بده.

ریحانه: بین، شاید خنده‌دار باشد، اما یک طوری هر کسی کو دور ماند از اصل خویش است.

ماندانا: ولی این دلیل قانع کننده نیست. دخترخاله من از زمانی که چشم و گوشش باز شد لژیون است. مدت‌هاست که به صراحت هم این را به خانواده و فامیل رسماً اعلام کرده. حتی در مهمانی‌های فامیلی گرل فرندهاش را می‌آورد جای دوست پسر.

حجت: گفتی گرل فرندهاش. چرا تنها با یکی سر نمی‌کند؟

ریحانه: همین است. همیشه انگار یک چیزی کم است. آدم نمی‌تواند به یکی قناعت کند.

رکسانا: اما در مورد شوهر من این طور نبود. سه سال است از هم جدا شدیم و او همچنان با همان پسره زندگی می‌کند.

محسن: راست می‌گویند. پسر عمه من و آن پسره، یا به قول خودش همسرش، دیوانه‌وار عاشق هم‌اند.

حجت: ببینید، بیایید مناقشه نکنیم. من کلید این قفل را در بستر پرورش می‌بینم. امروز برای ما خانواده آن طور که انگلس ریشه‌یابی کرده فهمیدنی نیست. ما درک نمی‌کنیم مراسم همخوابگی زمان‌های مشخص داشته باشد شبیه جفت‌گیری و زنها مردها را انتخاب کنند و بچه‌دار بشوند و بچه نیز با نام مادرش شناخته شود. شکلی شبیه این شکل رابطه را شاید بپذیریم اما خانواده بودنش را هرگز. برای لوط هم قابل فهم نبود که مردهای شهرش از دخترهای باکره‌اش چشم می‌پوشیدند و خواهان مهمانان مردش بودند. خیلی چیزها در زمان‌های مختلف بستر اخلاق بوده‌اند و در زمان‌های مختلف دیگر ضد اخلاق قلمداد شده‌اند. ژان ژنه در زندان فریاد می‌کشید سر ژید که

برو جار بزن ژان همجنس باز است. ژید هم می رفت سراغ پروست و به او می گفت از ژان خجالت بکش. چرا بر ملاء نمی کنی همجنس بازی. یا یکی از دلایل مبرهن بر صلیب رفتن عیسی ناصری حکم صریح تورات است. در تورات به کرات آمده، و صریحا، هر کس در سبت خداوند، دقت کنید، یهوه سبت را روز خودش می داند، خوشه چینی کند البته کشته شود. اما وقتی عیسی ناصری را در سبت در حال خوشه چینی دیدند گفت خدا سبت را برای انسان آفرید نه انسان را برای سبت.

رامین: خب، چه می خواهی بگویی؟

حجت: می خواهم بگویم، حالا در گذشته این چنین بوده یا نه نمی دانم، اما امروز را که می بینم می دانم بسترهای اخلاقی منوط به یک برهه زمانی نیست. یعنی یک اخلاق مشخص بر یک برهه زمانی سیطره ندارد، در یک برهه زمانی بسترهای بی شمار اخلاقی موجودند. من به همان اندازه که به عشق شوهر سابق رکسانا و همسرش احترام می گذارم به وفاداری ماندانا هم به تو احترام می گذارم. این را قبلا هم بهت گفته ام، ماندانا هرگز زنی نبود که به یک مرد قناعت کند. من این را می دیدم و بر خلاف نظر خودش اصلا اعتقاد نداشتم که جنده است.

رکسانا: از بحث دور شدیم، تو مگر نمی خواهی زن بشوی؟

حجت: چرا.

رکسانا: و دلیلت برای این خواست چیست؟

حجت: مسلماً هارمونی تن زنانه. می دانم، می خواهی بگویی تنها برای تن زن می خواهم زن بشوم نه چیز دیگر.

رکسانا: خب عمده فرق تن من با تن تو جنسیت است.

حجت: و جنس تن.

رکسانا: من پسرهای زیادی را دیده‌ام که با لذت می‌دهند.

حجت: اما زنانه نمی‌دهند، مردانه می‌دهند. اگر دقت کرده باشی اغلب بوت‌ها اطوار زنانه در خودشان تولید می‌کنند. نوع راه رفتن، شکل حرف زدن، نوع آرایش. شاید من هم بتوانم چنین کارهایی بکنم، اما اگر این کارها را بکنم باید احساس امکان نگه داشتن یک جنین را در شکمم داشته باشم.

محسن: بگذارید دوباره گره‌گشایی کنیم و بحث را در بستری مناسب قرار دهیم...

حجت: نه، من دیگر از این بحث خسته شدم. اگر می‌خواهید ادامه بدهید من شرکت نمی‌کنم.

مرتضی: راست می‌گویید، ادامه‌اش را بگذاریم برای یک روز دیگر.

محسن: ولی هیف می‌شود.

رکسانا: هیف می‌شود اما دیگر داریم بی‌راهه می‌رویم. فراموش نکن الکل هم خورده‌ایم. دیگر تقریباً همه‌مان مستیم.

ماندانا: پس چه کار کنیم.

رامین: تو را به هر چه می‌پرستی نگو برویم آن اتاق.

جمع می‌خندد.

ریحانه: بلند شوید کمی بنزیم و برقصیم.

رامین: با این که الآن اصلاً حسش نیست ولی از رفتن به اتاق خواب بهتر است.

مرتضی: نه بابا حوصله داری!

حجت: بیایید بازی کنیم.

رکسانا: پیشنهاد بده.

حجت: بیایید هذیان بگوییم.

محسن: خوب است بچه‌ها موافقید؟

رامین: یک استکان بزنیم و شروع کنیم.

جمع استکان‌هاش را به سلامتی هذیان گویی بردند بالا. ریحانه کاست را عوض کرد و ماندانا گفت من راحت نیستم. و طبق عادت همیشه‌اش پا شد لباس‌هاش را در آورد و با شرت و سوتین نشست. بعد از او رکسانا هم دامنش را در آورد و با شرت و تاپ نشست. پسرها هم هجوم بردند به کمک حجت برای پوشیدن شلوارک. حجت و ریحانه اما با لباس نشستند.

حجت: خب، من شروع می‌کنم. حوا به آدم گفت من میوه آن درخت را می‌خواهم برو برگرد هم ندارد. و گر نه ابلیس را اغوا می‌کنم.

محسن: آدم پوزخندی زد و گفت ابلیس به خاطر این که عشقش به او دو تا نشود از درگاه آواره شد، حالا تو می‌خواهی اغواش کنی؟!

ریحانه: حوا انگشت اشاره دست چپش را روی لب پایینش گذاشت و زبانش را دور ناخن بازی می‌داد. و کف دست راستش را با انگشت‌های باز سفت و یواش یواش از بالای نافش سر داد لای پاهاش.

مرتضی: آدم سراسیمه نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی نیست. بعد به حوا گفت داریم آرام و آسوده زندگی‌مان را می‌کنیم چه مرضی ست حالا این میوه؟

رامین: ابلیس که ناگهان این گفتگو را احساس کرد خودش را رساند به بوته‌ای همان نزدیک و پنهانی سرک کشید.

ماندانا: حوا عشوه‌گرانه صورتش را نزدیک صورت آدم برد چشم‌هاش را خمار کرد و صدایش را انداخت تو نفسش و گفت اگر می‌خواهی باز هم با من بخوابی قیمت دارد. باید میوه آن درخت را بیاری.

حجت: آدم با سرانگشت‌ها صورت حوا را پس زد و به پیچ پیچه تمسخر گفت چیزی که این جا زیاد است موجود برای همخوابگی. آنقدر انگشت‌ها را بکن تو دهن و لای پات تا تمام بشوند.

رکسانا: این اراجیف دیگر چیست؟!

محسن: حالا آدم کمی دورتر با یک هوری همبستر شده.

ریحانه: حوا که خیال نمی‌کرد آدم به همین راحتی او را کنار بگذارد از شدت حسادت با خودش عهد کرد که نه تنها میوه درخت را خواهد خورد بلکه به جزای این خیانت آدم حتما با ابلیس هم خواهد خوابید.

مرتضی: اسرافیل که دورتر ایستاده بود به محض دیدن ابلیس رفت سراغ آدم. آدم کمر هوری را که روی کف دست‌هاش و زانوهایش نشسته بود توی دست‌هاش گرفته بود و به شدت مشغول کردن بود.

رامین: اسرافیل به آدم گفت اوضاع را خطرناک کردید. من که به شما دو تا کاری نداشتم چرا آمدی با این همبستر شده‌ای؟ اگر حوا با ابلیس بخوابد همه چیز بد جور خراب می‌شود.

ماندانا: آدم هنوز مشغول کار بود و نفس نفس زنان گفت ابلیس با حوا نمی‌خوابد.

حجت: اسرافیل سرخورده و نومید شیپورش را از پر شالش بیرون کشید و گفت تو هنوز ما را نشناخته‌ای. تو هرگز ما را نخواهی شناخت.

محسن: حوا همان طور که عشوه‌گرانه با تنش بازی می کرد آرام آرام رفت نزدیک بوته.

ریحانه: ابلیس محو تماشای حوا بود. آخر تا به حال چنین چیزی ندیده بود. وقتی به خودش آمد دیگر دیر شده بود، حوا رسیده بود دو قدمی بوته.

حجت: ابلیس خواست فرار کند، اما نتوانست. بلند شد ایستاد و سرش را انداخت پایین. و گاه به گاه از زیر چشم دزدکی حوا را نگاه می کرد. رکسانا تو هم بازی کن.

رکسانا: حوا نزدیک تر شد، طوری که نوک پستان‌هاش می خورد به تن ابلیس. بعد رو سر انگشت پاهاش بلند شد و ها نفسش را ول کرد تو گوش ابلیس و گفت کسی تو را منع نکرده از این که مرا لمس کنی. آن میوه نشئه آور را برایم بیاور و تصاحبم کن.

رامین: اسرافیل صور را نزدیک لب‌هاش برد و به آدم گفت دارد ابلیس را خام می کند.

مرتضی: آدم نزدیک ارضا شدن بود، دیگر چیزی نمی شنید.

حجت: ابلیس به یک چشم بر هم زدن میوه درخت را آورد. حوا میوه را گرفت و گاز زد اما نجویدش. مدتی توی دهنش نگهش داشت بعد دادش بیرون. نیمی را لای دندان‌هاش نگه داشت و نیمه بیرون مانده را با سر و همه تنش برد طرف ابلیس.

محسن: ابلیس کمی مردد ماند، نمی دانست چه باید بکند.

رکسانا: حوا چشم‌هاش را خمار کرد و آرام آرام پلک‌هاش را همراه تکان نامحسوس سر سنگین کرد.

ماندانا: ابلیس همچنان مردد بود. چند بار سرش را نزدیک صورت حوا و میوه کرد با دهن باز اما باز پس کشید.

ریحانه: سر آخر حوا دستش را برد پس سر ابلیس و سرش را به شدت کشید طرف خودش.

حجت: و ابلیس میوه را همراه لب‌های حوا به دهنش برد.

محسن: اشک از گوشه چشم اسرافیل غلتید رو صورتش و شیپور را به لب‌هاش گرفت.

رامین: آدم و هوری دیگر صدایشان در آمده بود. چیزی به پایان کارشان نمانده بود.

رکسانا: ابلیس ایستاده بود با حالتی معذب. ناشناختگی این احساس به این حال انداخته بودش.

ماندانا: حوا دست‌هاش را دور گردن و پاهاش را دور کمر ابلیس گره کرده بود و کونش را عقب جلو می‌کرد.

ریحانه: ابلیس بر خلاف آدم خیلی زود ارضاء شد.

مرتضی: درست زمانی که آدم ارضا شده بود و داشت اسپرم‌هاش را می‌ریخت تو واژن و رحم هوری.

محسن: و اسپرم‌های آتشین ابلیس هم به درون حوا می‌پاشید.

حجت: هم زمان با هم زمانی دو ارضاء اسرافیل نیز در صور دمید. ابلیس ناگهان ناپدید شد و حوا افتاد روی زمین.

رامین: آدم هم نفس نفس زنان آلتش را از واژن هوری بیرون کشید و ولو شد روی زمین.

ریحانه: حوا یک دستش را ستون کرده بود پشتش پاهاش را از هم باز گذاشته بود و با دست دیگر داشت لای پاش را می‌مالید.

ماندانا: و زیر لب به ابلیس بد می گفت که انقدر کارش زود تمام شده.

حجت: اسرافیل شیپورش را پر شالش گذاشت نگاهی به آدم انداخت و گفت شما دو تا هر دو جهان را به گند کشیدید. و رفت.

مرتضی: به محض تمام شدن حرف اسرافیل ناگهان همه چیز ناپدید شد. حوا و آدم انگار به خوابی سنگین فرو رفته بودند.

محسن: وقتی آرام آرام و با رخوت پلک‌هایشان را باز کردند دیدند که در یک کویر بی‌انتهای هستند. و شکم حوا به شکل غریبی بر آمده بود.

رکسانا: حوا درد غریبی زیر شکم و بیخ ران‌هاش احساس می کرد.

ماندانا: و در آسمان نیز بیخ ران‌های دیگری از یک شکم بر آمده دیگر دردناک شده بود.

- همه با دیدن میترا به محسن تبریک گفتند، خیلی خوشگل است. خوشبختانه با جمع هم سازگار است. فقط هنگام سکس کمی ناسازگاری کرد که آن هم جمع بهش حق داد، خجالت می کشید. ریحانه و ماندانا لخت بودند اما هر چه تلاش کردند حتی نتوانستند لباس‌هاش را دریاورند. مرتضی و رامین با شرت نشسته بودند. رکسانا هم لخت شده بود و گوشه‌ای دورتر از همه یک بری دراز کشیده بود آرنجش را گذاشته بود رو یک متکا یک طرف سرش را گذاشته بود کف دستش. حجت با شلوارک رو صندلی راحتی تو تراس پشت به اتاق نشسته بود و داشت ودکا می خورد. بی این که سرش را برگرداند داد کشید محسن ببرش تو اتاق لختش کن بیارش بیرون. بیست دقیقه طول کشید اما همچنان در اتاق بسته بود. رکسانا بلند شد رفت تو اتاق. محسن لخت آمد بیرون و گفت راضی نمی شه. رکسانا میترا را کشان کشان با خودش آورد بیرون و بردش تو حیاط ویلا کنار استخر. همه آمدند توی تراس. رکسانا میترا را بغل گرفت بلندش کرد و پرید تو استخر. جایی بودند که آب تا زیر چانه‌هاشان می رسید و با هر موجی سرشان می رفت زیر

آب. هر بار که آب پایین می‌نشست و سرشان می‌آمد بیرون لب‌هایشان فرو رفته بود توی هم، انگار اصلا نفس نمی‌کشیدند. با هر بار زیر آب رفتن سر رکسانا و میترا و بیرون آمدنشان یک تکه از لباس میترا روی آب شناور می‌شد. جمع انگار توی یک سالن ورزشی مشغول تماشای یک مسابقه کشتی‌ست رکسانا را تشویق می‌کرد. وقتی سوتین روی آب نمایان شد حجت گفت محسن برو مشروب بیار بعدی شرتشه. ماندانا گفت این دفه لیوان منو پر کن این مشروب خوردن داره. به محض شناور شدن شرت میترا روی آب جمع شروع به جیغ زدن و سوت زدن کرد. محسن داشت لیوان‌ها را پر می‌کرد که رکسانا و میترا خیس و آب چکان دست تو دست هم از استخر بیرون آمدند. میترا یک دختر دیگه شده بود، از آهسته حرف زدن و نگاه هراسیده‌اش خبری نبود. از همان دور در حالی که دست تکان می‌داد و می‌خندید بلند گفت صبر کنید ما ام بیایم، محسن واسه ما ام بریز. و رکسانا هم که داشت می‌خندید گفت پر بریز. لبریز لبریز--

امروز، صبح، بالاخره رفتم روی دیوار. دلیل راه انداختن کافه هشت همین بود. و شراکت با مندی. که در زمان مناسب گذاشته شوم روی دیوار.

مندى اسمش محمد على است. اما خط ريش هاى پهنى گذاشته و رنگ قهوه اى بهشان زده، با يك كلاه و پيشبند چرمى؛ فكر مى كند اصالتا انگليسى ست. يك پيپ قهوه اى درب و داغان هم مى گذارد گوشه لبش. هيچ تشابه زيبايى شناسانه اى ميان اين كلاه و پيشبند و پيپ نيست. اما پيداى مندى خيلى تلاش كرده اين سه تا را با هم ست كند. دست كم به خاطر بوى گندى كه هر سه تا مى دهند، و آدم را بيشتر ياد غروب در بازار ماهى فروشان مى اندازند تا چرم كهنه و توتون مانده، به هم مى آيند. دوبار تلاش كرد نسبش را به نمى دانم كدام بندر انگليس برساند كه جديش در آنجا كافه دار بوده، اما من نتوانستم چيزى بفهمم. بيشتر شبیه يك داستان قرن هجدهمى ست؛ عاشق شدن پسر كافه دار به دختر ناخدای كشتى پهلو گرفته و پنهان شدنش در كشتى و آمدنش به وطن دختر و اين ها. روى هم رفته نسب نامه اش جذاب است اما يك ايراد دارد؛ آن كشتى هم مى تواند رومى باشد، هم فرانسوى، هم اسپانيولى، هم حتى ژاپنى. ولى هيچ نکته اى درش نيست كه بتواند هم وطن ما باشد، جز اين كه مندى با اصرار مى گويد هست. وقتى كسى محمد على

صداش می کند پیپ را لای دندانهای درشت زردش فشار می دهد، دهنش را به سمتی که پیپ را گرفته کج می کند، با صدایی خس دار می گوید؛

مندى... باید من و مندى صدام کنی کله پوک.

حالا مندى یعنی چه، باید از خودش پرسید. اما من احتمال می دهم باید یک ربط آوایی با منچستر داشته باشد.

برای هفت تای دیگر درست چهار ماه زحمت کشیدیم. تقریباً تمام درآمد کافه جز معاش روزانه خرج همین کپی ها شد. اما کپی ها آن طور که باید و شاید حسابی از آب در نمی آمدند. بحث های زیادی در این باره شد. مهم ترین صحبت ها با نقاش آخر شد که بعد از یک ماه و نیم پیداش کردیم. ظرف یک هفته شش تای اول را کشید. اما من با حیرت به تابلوها خیره شدم و گفتم این ها که کسان دیگری هستند. نقاش هم با حیرتی دو چندان مرا برانداز کرد. بعد عکس ها و طرح هایی را که الگو قرار داده بود نشانم داد. مجبور شدم، به شرط این که پس از اتمام کارش فراموش کند، ماجرا را برایش تعریف کنم. مدتی متفکر شد و بعد رفت. دو روز بعد آمد گفت فکر نکنم این ها دلشان بخواهد در نقشه تو شرکت کنند. و من که می دانستم شرکت می کنند فهمیدم نقاش رام شده، فقط باید به نوعی از راه به درش کرد. به مندى گفتم برایمان قهوه بیاورد. و وقتی نقاش با حوصله به من چشم دوخته بود و قهوه اش را مززه می کرد برایش شرح دادم تنها ایراد کار دلالت واژه ها بر چیزهاست. یعنی دلالت رنگ ها و طرح های تو بر آن چیزی که وجود دارد. کافی ست چیزها را عوض کنیم تا واژه ها هم طور دیگری سخن بگویند. یعنی اگر بخواهند دلالتگر بمانند، و گر نه بی معنا می شوند. نقاش گفت می دانی حرفت هیچ پایه اساسی ندارد؟ کمی با تردید نگاهش کردم، و بعد گفتم می دانم... پایه و اساسی که تو می شناسی، می دانم. نقاش ناگهان از پشت میز بلند شد و گفت:

خب... پس ما واژه ها رو طوری درست می کنیم که به چیزایی که تو می خواهی دلالت کنند.

و قرار براین شد که من از آنها حرف بزنم و نقاش طوری بکشدشان که معنایی جز حرف‌های من تداعی نکنند. شش تای اول همان شدند که باید می‌شدند، فقط شماره هفت اصلاً تن نداد. من و نقاش در تفاهمی ناگفته دریافتیم که شماره هفت را نمی‌شود در هیچ دال و مدلولی به تثبیت رساند. شماره هفت گرچه به ظاهر بسیار ساده و قابل فهم است، اما این سهل‌الوصول بودنش در نقطه‌ای بعد از روابط دال و مدلول پدید آورنده‌اش به دست می‌آید. در حقیقت شماره هفت نه معجزه است نه طبیعت. بنابراین معجزه‌ای است که بیش از حد طبیعی است. چون از بی‌نهایت روابط دال و مدلول مختلف پدیدار می‌شود و در هیچ رابطه دال و مدلول دیگری شرکت نمی‌کند.

شماره هفت را همان طور ناقص گذاشتیم روی دیوار. مندی از این ماجرا پکر شد. با همان لحن غرولند وارش زیر لبی گفت:

خودم تو وقت مناسب کاملش می‌کنم.

نوبت من که رسید نقاش گفت دیگر نیازی به من ندارد. گفت تو را راحت می‌کشم. دقیق‌تر از خودت. از حرفش دلم گرفت، دلم می‌خواست خودم را هم توضیح می‌دادم.

مندی گفت:

تو بانی قضیه بودی... توضیح از این واضح‌تر.

کافه یک مربع دوازده متری است. با یک بار کوچک در گوشه شمالی شرقی. پشت این بار در عمق شمال شرق کافه آشپزخانه کوچکی است دور از نظر. دو متر عرض دارد دو متر طول. من و مندی شب‌ها همین جا می‌خوابیدیم. یکیمان توی آشپزخانه یکیمان پشت بار. یک توالت کوچک هم در فرورفتگی غربی بار تعبیه شده. بار تقریباً یک متر است. و سه متر غربی دیوار شمالی، که توالت را پشت خودش دارد آزاد است. تابلوی شماره یک را قسمت غربی این دیوار گذاشتیم.

روبروی تابلو شماره هفت. و تابلوی شماره هشت را هم که منم گذاشتیم کنار تابلوی شماره یک، درست روبروی در ورودی. در، که توی دیوار جنوبی ست نیم متر عرض دارد. دو تا پنجره کوچک هم، که هر کدام نیم متر فضا اشغال می کنند دو طرف درند. با این حساب دو متر در و دو طرف دیوار جنوبی آزاد می ماند که تابلوهای شماره چهار و هفت را گذاشتیم روی این دیوار. شماره چهار قسمت شرقی روبروی بار، و شماره هفت را قسمت غربی دیوار. روبروی شماره یک. تابلوهای دو و پنج را گذاشتیم رو دیوار شرقی. و تابلوهای شماره سه و شش را هم رو دیوار غربی.

کافه چهار میز مربع چوبی دارد هر کدام با دو صندلی. امروز مندی هر چهار میز را گذاشته وسط کافه کنار هم. و هشت صندلی را هم چیده دورشان. هر طرف دو تا صندلی. مندی رو می کند به من روی دیوار، با خنده می گوید:

باید یه قطار آلمانی هم کرایه می کردیم... اونوقت به جرات می گفتم اکتبر هیوده تو راه.

هوا امروز از صبح خیلی گرفته بود. رعد و برق گاه و بی گاه پرخاش می کرد. و باد گاهی آنقدر وحشی می شد که برگ های زرد را می چسباند به شیشه پنجره ها. وقتی گذاشته می شدم روی دیوار به مندی گفتم:

شاید، امروز... روز مناسبی نباشه.

مندی گفت: ثابت قدمی شرط اول پیروزیه.

به پاهام نگاه کردم. زانو هام می لرزید، مثل دست هام.

مندی گفت: اونا واسه این که از صبح فقط قهوه خوردی و سیگار کشیدی.

گفتم: خودم و که نمی گم،... اینا شاید...

مندی گفت: به نظرت اینا شکل شکست خورده‌هان؟

و همه تابلوها را به دقت نگاه کرد. دیگر چیزی نگفتم و گذاشته شدم روی دیوار.

از ساعت هفت غروب باران شروع کرد. هنوز نیم ساعت نگذشته مثل لشگر سواره ناپلئون به خیابان می‌تاخت. پرنده پر نمی‌زد. فقط باران بود و صدای رعد و برق. و وقتی توی کافه فقط احساس گنگی از سرمای بیرون داشتی شنیدن صداها مثل شلیک توپ بود و قدم زدن سربازهای تفنگ به دست در خیابان‌های شهر. مندی ساعت هشت یک کاغذ چسباند پشت شیشه در. روش نوشته بود؛ « برای یک میهمانی جشن تولد کافه رزور شده.» اما باد این چیزها را نمی‌فهمید، مدام خودش را محکم می‌کوبید به در. واقعا می‌شد توهم کرد سربازها با لگد به در می‌کوبند تا برای تفتیش و تجسس بریزند تو.

ساعت ده دقیقه به نه در با فشار هجوم باد باز شد و زنگوله‌های مندی که از سردر آویزان کرده بود با سر و صدای زیاد به شدت پریدند به هم. من بودم که آمدم و تا در بسته شد نگاه کردم به زنگوله‌ها. گفتم:

مندی این زنگوله‌ها چه می‌پرن به هم... نکنه امشب دعوا...

دیدم دست‌هاش را گذاشته روی بار مستقیم به روبرو نگاه می‌کند. از همین اخلاق مندی خوشم می‌آید، ثابت قدم ثابت قدم است. قول داده بود طوری رفتار کند انگار هیچ کدام ما را نمی‌بیند. سر قولش هم ایستاده بود. انگار اصلا من را نمی‌دید. رفتم قسمت شمالی میز رو صندلی شرقی نشستم. و منتظر چشم دوختم به در.

ساعت هفت دقیقه به نه شماره یک آمد. چطور با آن پارچه آبی که پیچیده بود دور خودش، تازه نصف تنش هم لخت بود، توانسته بود سرما را تحمل کند نمی‌دانم. کمی دور و اطراف را نگاه کرد بعد چشم دوخت به من که نشسته بودم پشت میز. دیدم دست بردار نیست، انگار به

نشستن من سوءظن دارد. با چشم و سر اشاره کردم پشت سرم روی دیوار. وقتی دید رو دیوارم دست کرد لای موهای بلند و خیشش تکان تکانشان داد تا خشک شوند. و به همین ترتیب آمد پشت میز کنار صندلی ش ایستاد. گفت:

خب!

قطرات آب از لای موهای من پاشید به سر و صورتم. گفتم:

بشینید.

نشست، و همین طور که موهای من خشک می کرد مثل من چشم دوخت به روبرو.

ساعت چهار دقیقه به نه شماره دو آمد. در را پشت سرش بست محکم سر جا ایستاد نوک انگشت های دست راستش را کرد تو جیب ژیله اش چانه اش را گرفت بالا و زل زد به ما. بعد از کمی مکث گفت:

آقایان!

و سرش را نا محسوس تکان داد. با دست صندلیش را نشان دادم گفتم:

بفرمایید.

دوباره خیره به من نگاه کرد. بعد نگاهش را چرخاند به شماره یک. گفت:

شما رو می شناسم، جناب اروید. اما...

دوباره نگاهش را دوخت به من. اورپید همان طور که سرش را با دست راست خشک می کرد با انگشت شست دست چپش به پشت سر، به من که رو دیوار بودم اشاره کرد. شماره دو گفت:

آه!... خوشوقتم.

و آمد قسمت شرقی میز رو صندلی کنار من نشست. من به اورپید شماره دو را با دست نشان دادم و گفتم:

جناب ژان ژاک روسو، فیلسوف فرانسوی.

اورپید روسو را نگاه کرد آهسته پلک‌هاش را بست و باز کرد. و بعد دوباره خیره شد به روبرو. ساعت نه شماره سه آمد. با طمانینه و به آهستگی پشتش را کرد به ما و در را با دقت بست. دوباره برگشت سمت ما. چند بار چترش را باز و بسته کرد. در نهایت بستش و مثل عصا گرفتش تو دست چپش. انگار اصلا ما را ندیده بود. دست راستش را کرد تو جیب چپ کتش یک بغلی بیرون کشید. و یک جرعه که تقریبا نیمی از بغلی بود سر کشید. بعد در حالی که در بغلی را می‌بست نگاهش را بین ما چرخاند، گفت:

خب بچه‌ها...

بغلی را گذاشت توی جیب چپ کتش. ساعت زنجیردارش را با نوک انگشت از جیب راست ژیل‌اش بیرون کشید. و در حینی که نگاهش می‌کرد گفت:

با احتساب دو دقیقه‌ای که دم در حروم کردم می‌تونم بگم درست به موقع رسیدم.

بعد در حالی که ساعتش را می‌گذاشت سر جاش نگاهش را روی دیوارها چرخاند. به محض دیدن خودش آمد طرف غربی میز روی صندلی کنار اورپید نشست. روسو که تا حالا نگاهش را از شماره سه نگرفته بود آرام سرش را آورد کنار گوش من گفت:

و ایشون؟...

من گفتم: فاکنر... ویلیام فاکنر رمان نویس آمریکایی.

فاکنر دستمالی از جیب کتش در آورد داد به اورپید. گفت:

بیا... آب کله تو با این بگیر. اگه کلهت کار می‌کنه البته.

ساعت نه و پنج دقیقه شماره چهار آمد. موش آب کشیده بود. مچاله بود تو خودش و سگ‌لرز می‌زد. سرش بانداژ بود. سمت راست صورتش را ترکیب خونابه و باران رنگ غریبی کرده بود. چیری میان اخرا و قهوه‌ای و قرمز. به سرعت صندلی شرقی قسمت جنوبی میز را عقب کشید نشست روبروی من. هنوز مچاله بود تو خودش و از سگ‌لرز دندان‌هاش تلق تلق می‌خورد به هم. مثل شیپور و دهل جنگ که پس از انفجاری نزدیکشان باز مجبور باشند بنوازند. روسو بلند شد کتش را، که آبی بود اما خیلی تیره‌تر از پیراهن خیس شماره چهار، انداخت رو شانه‌های او و گفت:

شما زخمی شدید آقای محترم!

اورپید گفت: از جنگ برگشته‌ای جوان؟

شماره چهار، که حالا لبه‌های کت روسو را با دو دست گرفته بود دور خودش محکم می‌کرد همچنان می‌لرزید و چیزی نمی‌گفت. فقط گاهی از زیر چشم همه‌مان را نگاه می‌کرد. فاکنر خندید، بغلی را در آورد گرفت طرف او، گفت:

نه، شیطونی کرده... یه اربابم گوششو بریده.

شماره چهار بغلی را گرفت و لا جرعه سرکشید. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد و با پشت دست دهنش را پاک می‌کرد و حالش کمی می‌آمد سرجا گفت:

آره... یه ارباب... ارباب گوشمو برید.

بعد بغلی را برگرداند به فاکنر. روسو کمی شماره چهار را نگاه کرد. گفت:

فکر می‌کنم برای محبتی که دیگران به شما می‌کنند بهتر اینه تشکر کنید.

اورپید گفت: هوم... این عادت جنگجویان است... جهان را برده خود می‌پندارند.

فاکنر بغلی را با در باز سر و ته تکان می‌داد. با خنده گفت:

حالا چه کنم!

شماره چهار که چشم دوخته بود به سطح میز ناگهان نگاهش را برداشت و خیره شد به روسو.  
گفت:

یادم می‌مونه.

ساعت نه یازده دقیقه شماره پنج آمد. به سرعت وارد شد. با نوک عصا در را پشت سرش بست و با انگشتان دست راست لبه کلاهش را گرفت. صورتش کبود شده بود، به سختی نفس می‌کشید. دست کرد تو جیب پالتوی سیاهش یک دستمال سفید بیرون کشید. بعد ناگهان دستش را با دستمال برد جلو صورتش به شدت سرفه کرد. و همین طور که سرفه‌هاش ادامه پیدا می‌کرد دستمال سفید کم کم سرخ می‌شد و خون از لای انگشت‌هاش که با دستکش چرم مرغوب و سیاهی پوشیده بود قطره قطره می‌چکید زمین. وقتی بالاخره سرفه‌هاش تمام شد با تنها قسمت سفید باقی مانده دستمال قطره‌های خون را از اطراف لب‌هاش پاک کرد. من با دست به صندلی کنار روسو اشاره کردم. و او با سر تشکر کرد. وقتی نشست گفت:

از همه دوستان عذرخواهی می‌کنم. دفعه آخر که به جایی دعوت شدم کالسکه منو نیمه شب در یک صحرای پر از برف پیاده کرد. تا بتونم جای گرمی برای استراحت پیدا کنم به شدت سرما خوردم. این سرفه‌ها به جامونده از یه بیماری کهنه‌ست.

فاکنر گفت: باید بیشتر مراقب خودت باشی... خیلی بیشتر از کهنگی مرض.

روسو گفت: شما که جهاز تنفسی تون مبتلاست شالگردن رو نباید فراموش کنید.

اورپید گفت: آن هم از پشم بز. پشم بز در برابر سرما مثل دیوارهای ایلین می ماند... اگر درون مترسک چوبی نخزیده باشد!

و در همین وقت شماره شش آمد. در را به سرعت بست و یقه پالتوش را خواباند. در حالی که سرش پایین بود و کلاه لبه پهنش صورتش را پنهان کرده بود سیگاری گذاشت گوشه لبش. اما کبریتش خیس شده بود و هر چه می زد گوگرد گرمی گرفت. گفت:

اه... تف به هر چی گوگرد... حتی با بارونم ناسازگار...

بالاخره گوگرد گرم گرفت و شماره شش سیگارش را گیراند. پک اول را که زد گفت:

چقدر دیر کردم؟

من گفتم چهارده دقیقه.

شماره شش کلاهش را برداشت. عینک گردش را کاملاً بخار گرفته بود. شماره چهار گفت:

ایرادی نیست. تقصیر بارونه.

شماره شش عینکش را برداشت گرفت به دست چپش. بعد با دست راستش که سیگار لای انگشت هاش بود گوشه پالتو را گرفت و داشت با آستر پالتوش شیشه های عینک را پاک می کرد. گفت:

بارون تقصیر کیه... زمین اشتباه چرخیده، یا ابرا بی وقتی کردن؟... رفیق چک منم که اینجاست.

من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

بله... نویسنده بزرگ چک فرانکس کافکا. دوست تازه وارد هم آقای هدایت نویسنده ایرانی هستند.

هدایت نیشخندی زد و عینکش را گذاشت چشمش. گفت:

جای هر کس معلومه!

من با دست به صندلی کنار فاکنر اشاره کردم. هدایت آمد کنار صندلی دستش را گذاشت رو پشتی و همان طور که سیگار می کشید به تصویرش رو دیوار نگاه می کرد. گفتم:

چطوره؟

صندلی را عقب کشید و نشست. گفت:

سیبیل ما رو کج کشیده. طرف راست از طرف چپ باریک تره. اما... هی... بدک نیست. از ترشی بگو پرهیز کنه، براش سمه...

بعد توی مشتش چند تا سرفه کرد.

فاکنر گفت: خوبه... دوست جنگجومون انگار حالش به جا اومده...

روسو گفت: و باید در نظر داشت هنوز آقا به ما معرفی نشدند.

کافکا گفت: ونگوک. استاد بی بدیل رنگ و قلمو. با تاجهای منحصر به فرد مثل عصای موسی. تابلوهاش بهش می گفتند ما رو بکش، اگه نکشی می کشی.

هدایت گفت: این آدم از اوناست که میرزه به خاطر شناختنش یه دور دیگه دنیا بیای.

ونگوک نفس محکمی کشید. دیگرمی لرزید و رنگ به چهره اش برگشته بود. رو به فاکنر گفت:

شما... از اونا... دیگه...

فاکنر لبخندی زد. این بار دست کرد تو جیب سمت راست کتتش. گفت:

من همیشه جیام از روح انسان پره.

و بغلی تازه را داد به ونگوک. ونگوک بغلی را گرفت بالا و گفت:

برای اولین بار تو همه زندگیم؛ متشکرم.

ساعت نه و نیم شماره هفت هفت بار با پشت انگشت تق تق زد به شیشه در. من گفتم:

خب آقایون... اگه اجازه بدین جلسه رو شروع کنیم.

فاکنر گفت: و این بابا تو نمیداد؟

من گفتم: اون از همه چیز خبر داره... پشت در وایمیسته مراقب اوضاع باشه.

اورپید گفت: باید از ابتدا مرز میان واقعیت و تصور را جدا کنیم.

روسو گفت: و البته در نظر داشته باشیم خیلی از واقعیت‌ها تصویری از واقعیت بیش نیستند.

ونگوک گفت: به نظر من همه چیز باید همون شکلی بشه که ذهن ما میسازه.

هدایت گفت: قانع کردن این همه نفهم کار سخته!

فاکنر گفت: خداوند مبارزه رو آفرید فقط برای همین روز.

من گفتم این جای کار یه کم سخته، اما... کسایی که نمی‌فهمن باید با یه سیستم مناسب تنبیه

شیر فهم شن.

روسو گفت: و این سیستم باید امکان نابود شدنش رو در خودش مهیا داشته باشه.

اورپید گفت: درست است. ماندگاری موجب فساد است.

هدایت گفت: تو یه همچین چیزی داری. فکر کنم واسه این کار به درد بخوره.

کافکا گفت: بله، حتما. در کیفر خواسته.

ونگوک گفت: پس بگذارش در اختیار جمع.

کافکا گفت: با کمال میل.

فاکنر گفت: کجاست؟

کافکا با انگشت اشاره دست راستش سه تا ضربه زد به گیجگاهش.

ساعت پنج صبح جلسه به اتمام رسید. و تا ساعت شش و نیم برنامه مدون کار چیده شد. نزدیک ساعت هشت صبح شماره هفت در را باز کرد. از خلاء صورتش توی کلاه شنل سیاهش صدایش ریخت توی کافه. گفت:

دیگه باید بریم. همه چیز رو به راهه.

ما ساعت هشت و پنج دقیقه کافه هشت را به قصد اجرای برنامه ترک کردیم. به محض خروج، مندی با چشم‌های قرمز پف کرده از آشپزخانه آمد بیرون. کنار بار گوشی تلفن را برداشت شماره گرفت. و بعد توی گوشی گفت:

الو... تموم شد. می‌تونم خبر بدی.

بعد با یک قلموی درشت و یک قوطی رنگ سیاه آمد کنار بوم شماره هفت. مثل یک نقاش کار کشته مشغول زدن تاج‌های درشت سیاه روی بوم شد.

ساعت هشت و نیم صدای آژیر خیابان را پر کرد. مندی نگاهی به بیرون انداخت. و با عجله قسمتی را که پایین بوم مانده بود با هفت تاج درشت سیاه کرد. بعد به سرعت دست‌هاش را مالید به پیشبند چرمش. صندلی شماره هفت را چرخاند رو به پنجره غربی یک سیگار روشن کرد و زل زد به بیرون پنجره. صدای آژیر نزدیک شد. و یک آمبولانس با سه تا ماشین پلیس جلو کافه ایستادند.

دو تا دکتر با جعبه کمک‌های اولیه و یک پلیس که دستش رو قبضه صلاحش بود با عجله وارد کافه شدند. پلیس رو به مندی کرد و گفت:

کجاست؟

مندی با سر به آشپزخانه اشاره کرد. دکترها دویدند توی آشپزخانه. پلیس نگاهی به اطراف انداخت. بعد آمد بالا سر مندی ایستاد. داشت به آشپزخانه نگاه می‌کرد. یکی از دکترها آمد پشت بار. پلیس گفت:

چی شد؟

دکتر گفت: تموم کرده.

پلیس سرش را گرداند به مندی. گفت:

تو خبر داشتی؟

مندی با سر تایید کرد.

دکترها رفتند بیرون بعد با برانکار برگشتند تو رفتند آشپزخانه. پلیس به دست‌های مندی دستبند زد. گفت: چرا جلوش و نگرفتی!

مندی در حالی که دستبند به دست بلند می‌شد گفت:

کار دیگه‌ای ازش برنمیومد.

ملافه سفید روی من که سوار برانکار بودم نتوانسته بود جلو خونم را بگیرد. وقتی داشتند می‌بردندم بیرون با خودم فکر کردم شاید حق با مندی بود. اما وقتی مندی با دستبند تو چهارچوب در ایستاد و نور که از بیرون می‌تابید سایه‌اش کرد سرگرداند به من از رو شانه، یک چشمک انداخت و لبخند زد، فهمیدم حق با نقاش بوده. من را باید با لبخند می‌کشید. بر خلاف عقیده مندی که می‌گفت باید اخم کنم و قیافه پرابهتی داشته باشم.